

در يك زنبيل سفری جای گرفته بود . در گینك سیتی ژوزف با ژنی در ایستگاه راه آهن منتظر قطار ایستادند . ژنی از يك طرف بخاطر جدائی و از طرف دیگر هراس سفر درازی که در پیش داشت بآرامی گریست و گفت - « شما برای دیدن ما خواهید آمد، نه ؟ »

ژوزف با دلداری گفت - « ببله، البته که می آئیم . يك وقت برای دیدن شما به زادگاهمان پتسفرود خواهیم آمد . »

آلیس، همسر جوآنی و آبتن بود و خیلی بیشتر از ژنی بخاطر شوهرش اندوهگین بود، لیکن اصلا نمی گریست . او جوآنی و او را بی اندازه دوست میداشت گاهگاهی جلو خانه اش می نشست و برجاده خیره میشد گوئی منتظر آمدن همسرش است .

سرانجام الیزابت او را به خانه خود آورد و در آشپزخانه مشغول کار شد . از آن پس خودش حال تر می نمود و گاهگاه هنگام شستن ظرفها آواز می خواند .

اغلب بالیزابت اظهار میداشت - « او فراموشم نکرده است . بالاخره یکروز برمی گردد و آنوقت همه چیز مثل گذشته خواهد شد . من نیز دوری او را فراموش نخواهم کرد . » و مفرورانسه میگفت - « پدر و مادرم از من میخوانند که بخانه برگردم و ای من بر نمی گردم و اینجا به انتظار او خواهم ماند . او برمی گردد، شاید موقعیکه او برگشت بچاهم راه افتاده باشد . » و با گفتن جمله آخر دستهایش را دورشکمش حلقه می زد .

الیزابت بار زندگی نوینی را بر دوش گرفته بود و می بایست برای روبروشدن با آن تغییر حالت دهد . درست دو هفته توی خانه ی

تازه‌اش می‌گشت دقیق همه چیز را از نظر می‌گذراند، تا صورتی از وسایل و ظروفی را که باید در مونتري خریداری شود تهیه کند. کار منزل بزودی خاطره‌ی شبی را که با راما گذرانده بود از ذهنش زدود. فقط گاهی شیپها هراسناك از خواب می‌پرید، چون احساس می‌کرد که مجسمه‌ای از سنگ مرمر در تخت خواب کنار او خفته است، و برای اطمینان خاطر بازوی ژوزف را لمس می‌کرد و گزمی بازو او را ژوزف بود که دوباره او را آورده خیال بخواب می‌برد.

راما راست گفته بود. آن شب درمی‌گشوده شده بود که اینك بسته بود. او دیگر با چنین حالتی سخن نگفت.

راما معلم و بانوی باسلیقه‌ای بود، چون بخوبی می‌توانست بی-آنکه بکارهای الیزابت ایرادی گرفته باشد روش صحیح انجام دادن کارهای خانه را با او نشان دهد.

هنگامیکه مبلمانهای چوب گردویی، صندلی‌های راحتی، تخت خواب بزرگ چوب افرا و کمد بلند آئینه دار، و دیگر وسایل خریداری شده مرتب در جای خود قرار گرفتند، نگاه اندوهگین، چشمان الیزابت را ترك کرد و گره از ابروانش باز شد.

هر روز صبح بعد از انجام کارهای خانه، راما می‌آمد تا با هم صحبت کنند او هر روز تجربه‌ای را در اختیار الیزابت قرار می‌داد. در هر موردی تجربه‌ای داشت. درباره‌ی مسائل زناشویی سخنانی می‌گفت که او به علت نداشتن مادر آنها را نیاموخته بود. می‌گفت چه باید کرد تا پسر زائید یا چه باید کرد تا دختر زائید...

البته این روشها اطمینان بخش نبود، و تا حدودی به حقیقت

می پیوست، و گاهی مفید واقع نمیشد. اما بکار بستن آنها برای انسان
زیبانی بیارنمیاورد. راما نمونه‌هایی از آنهایی که در این کار موفقیت یافته
بودند، می‌شمارد. آلیس هم به سخنان او گوش می‌داد و گاهی اظهار
میداشت. «نه، این درست نیست. در ولایت ماکار دیگری می‌کنیم.»
و میگفت که چگونه میشود جوجه‌ای که سرش را بریده‌اند نگذاشت
دست و پا بزنند.

آلیس میگفت. «اول يك صليب زوی زمین می‌کشید و هر نوعیکه
سر جوجه را بریدید، آن را به آرامی روی صليب بگذارید، دیگر دست
و پا نخواهد زد. چون صليب مقدس است.»

راما بعدها این طریقه را امتحان کرد و دید که درست است.

از آن پس کاتولیکها را پیش از پیش تحمل میکرد:

روزها بخوبی میگذشت. هر روز سرشار از تازگی و تنوع بود.

گاهگاه الیزابت به پخت و پز راما خیره میگشت: راما خوراک را

می‌چشید، مزه - مزه میکرد، و با سخت‌گیری میگفت. «خوب شده؟

نه، کاملاً نه.» خذاهائی که راما می‌پخت نظیر نداشت.

روزهای چهارشنبه، راما با زنبیل بزرگی از خوراکی‌ها برای

بچه‌هایی که در طول هفته مؤدب بودند در کنار الیزابت و آلیس می‌-

نشست و برای بچه‌های مؤدب افسانه میگفت. در حالیکه بچه‌های بی

ادب در خانه می‌ماندند و کاری انجام نمی‌دادند، چون راما میدانست که

بیکاری برای بچه‌ها تنبیه ناگواری است.

آلیس افسانه‌های اعجاب انگیز و شیرینی تعریف میکرد پدر او

شب‌ی در تاریکی بز آتشیینی دیده بود که از دره‌ی کارمل میگذشت.

آلیس دست کم پنجاه افسانه‌ی جن و پری میدانست، آنهم نه افسانه‌ی هائی که در سرزمین‌های دور اتفاق افتاده باشد، بلکه همگی در همان نوستراسنیورا رخ داده بود. میگفت که چگونه خانوادگی والدز در شب هیدروح، مادر مادر بزرگشان را که سرفه میکرد ملاقات کرده بودند و چگونه سروان مورفی را سواران سرخپوست هنگامی که بسوی مکزیك میرفت و از دره میگذشت کشته بودند و سینه‌اش را شکافته بودند تا نشان دهند که او قلب نداشته است.

آلیس معتقد بود که سرخپوستها قلب او را در آورده و خورده بودند. اینها همه حقیقت داشته و اتفاق افتاده بودند. وقتی آلیس از اینگونه چیزها میگفت چشمانش قراخ و ترسناک میگشت. شب هنگام کافی بود به بچه‌ها بگویند «او قلب نداشته» یا «خانم پیر سرفه میکند» تا آنها را از ترس جیغ بکشند.

الیزابت بعضی از افسانه‌های را که مادرش در کودکیش گفته بود، تعریف میکرد. افسانه‌های از پریان اسکاتلندی و شاهزاده‌های جورواجور. اینها داستانهای خوبی بودند، لیکن تأثیر داستانهای راما و آلیس را نداشتند، چون همه در روزگاران بسیار قدیم و در سرزمین‌های غیر واقعی بوقوع پیوسته بودند.

انسان میتواند پائین جاده برود و جایی را که سروان مورفی هر سه ماه یکبار از آنجا رد میشد ببیند. آلیس قول میداد که میتواند انسان را بدرهی عمیقی برد که هر شب فانوسهایی با تکانهای شدید، خودبخود در آن پیش میرفتند و هیچکس آنها را حمل نمیکرد.

روزگار خوشی بود و الیزابت بسیار شادمان بود. ژوزف زیاد

حرف نمیزد ، لیکن هرگز نمیشد که الیزابت از کنار او بگذرد و او دستش را برای نوازش او دراز نکند . الیزابت هرگز در چهره‌ی او نمی‌نگریست چرا که تاب و توان لبخند آرام و موقر او را که گرم و شادمانش می‌ساخت ، نداشت .

خانه‌ی بنجی اکنون خالی بود ، دوتن از گل‌سواران ، کز یکی از اصطبل به آن نقل مکان کردند . توماس توله گرگی را که از تپه‌ها گرفته بود ، میکوشید تربیتش کند اما در این کار کمتر موفق بود ، او میگفت - «بیشتر به آدم شباهت دارد تا به حیوان ، دلش نمی‌خواهد رام شود و چیزی بیاموزد.» با اینکه هر وقت به حیوان نزدیک میشد آن صدمه میدید ، لیکن از دانستن آن خوشحال بود .

اوائل نوامبر، فصل باران بود . هر روز صبح ژوزف با آسمان
 مینگریست، توده‌های ابرها آن انبوه‌تر میشدند. شامگاهان، خورشید
 هنگام غروب آسمان را سرخی می‌پاشید . او به نعمتی امید بخشی
 می‌اندیشید :

«آسمان سرخ بامداد ،

ملوانان را بیدار می‌سازد .

آسمان سرخ غروب،

وقت شادمانی آنهاست .»

وترانه صورتی دیگر میگرفت :

«آسمان سرخ بامداد ،

باران پیش از سپیده دم .

آسمان سرخ غروب،

روزهای خوش در پیش است .»

هنگامیکه آسمان غرضی میکرد با آنرا ابرهای سیاه می‌پوشاند،

ژوزف شادمان میگشت. کنار درخت بلوط پیرمیرفت و برای اوزمزمه
میکرد. همین روزها باران خواهد آمد و گردوغبار را از شاخ و برگها
خواهد شست. «

يك روز جوجهی شاهینی شکار کرد و آنرا از سر از شاخه‌ای
بالائی درخت بلوط آویخت. او اعتقاد داشت که اینکار از خشکسالی
جلوگیری می‌کند.

توماس به او میخندید. «تو با اینکار نمی‌توانی باران را زودتر
بیآوری. ژوزف، کاریه‌ده‌ای است. اگر زیاد نگرانی بخرج دهی
جلوی باران را خواهی گرفت.» و اضافه کرد. «بهتر است يك گاو
قربانی کنیم.»

ژوزف گفت. «بسیار خوب، من قلابی بدرخت بلوط جلوی
خانه‌ام خواهم بست و گاو را از آن خوراهیم آویخت. اما میتواند
هدای لذیذی از آن درست کند، نه؟»

الیزابت موقعی که گاو آخرین تلاشها را برای فرار از مرگ
میکرد، نتوانست تماشا کند و به خانه برگشت، لیکن راما کنار آن
ایستاد و خونی را که از گلوی گاو بیرون می‌جهید تماشا میکرد.
قسمت اعظم گوشت را نمک زدند و بوسیله دود خشک کردند و مقداری
نیز توسط راما خوراک لذیذی شد و همه در کنار هم آن را صرف
کردند.

به قول توماس قربانی کار خودش را کرد، بساد و حشیانه در
صبحگاهی از جانب اقیانوس و جنوب غربی وزیدن گرفت، ابرها روی
هم می‌خلطیدند، گسترده میشدند و هائین می‌آمدند تا قلای کوهها را پنهان

کردند، آنگاه آسمان غرشی کرد و قطره‌های درشت باران فروریخت.
بچه‌ها در اطاق راماً جمع شدند و از پنجره باران را تماشا
میکردند. برتون مشغول شکر گزاری بود و با اینکه همسرش بیمار بود
او را هم به شکر گزاری واداشت. توماس به اصطبل رفت، لب یکی
از آخورها نشست و به ضربه‌های باران که بر بام اصطبل نواخته میشد
گوش فرا داد. بسته‌های بونجه هنوز حرارت آفتاب دامنه‌های کوه
را در خود داشت. اسبها بیتابانه سه‌پایشان را بر زمین می‌کوبیدند و
میکوشیدند هوای نمناک و بارانی را با بینی‌های سوراخ گشادشان
استشمام کنند.

هنگامیکه باران آغاز شد. ژوزف زبردخت بلوط ایستاده بود.
خون گاو قربانی که پوست درخت را آغشته کرده بود سیاه و درختان
می‌نمود. نخستین قطره‌ها را دید که فرو افتاد.

اوبه زمین خیره شده بود خاک خشک و سفید زمین از قطره‌های
باران خال - خال میشد و لحظه به لحظه سیاهی، سفیدی خاک را دربر
می‌گرفت. باران رفته رفته شدیدتر میشد و باد تندی مسیر آن را منحرف
میکرد رابچه‌ی تندخاک نمناک هوا را دربر گرفت. اولین توفان و باران
زمستانی آغاز شده بود. باران هوا را می‌شکافت، و بر گهای مست را
از درختان فرو می‌افکند. زمین تیره رنگ شد و جویبارهای کوچک در
سراسر محوطه روان گشت.

ژوزف سرش را بالا گرفته بود. دانه‌های باران بر گونه‌ها و
پیشانی‌اش نواخته میشد، از میان ریشش جاری می‌گشت و در انتهای
چانه‌اش از بقیه‌ی بازپیراهنش روی سینه‌اش میریخت. لباسهایش رفته -

رفته سنگین می گشت و از بدنش آویخته شد . مدت درازی زیر باران ایستاد تا مطمئن گردد که باران رگباری کوتاه و سست نیست .

الیزابت از زیر ایوان خانه او را صدا زد - «ژوزف سرما خواهی خورد بیا تو .»

ژوزف گفت - «نه، در این باران سرما نیست . این باران تند رستی و سلامت است .»

- «ژوزف بیا تو، آتش روشن کرده ام . بیا تو و لباسهایت را عوض کن .»

وقتی اطمینان حاصل کرد که باران به این زودیها بند نخواهد آمد، بخانه برگشت و گفت - «سال خوبی در پیش است . نهرها پیش از جشن شکرگزاری (معمولا در آخر نوامبر بعد از آخرین وقت برداشت محصول جشنی برای شکرگزاری از عنایات خداوند گرفته میشود) جاری خواهند گشت .»

الیزابت روی صندلی راحتی نشسته بود . ظرف غذا روی بخاری بنر می میجوشید . وقتی ژوزف داخل اطاق شد الیزابت تبسمی کرد، در هوا نیز چنین احساس شادمانه ای وجود داشت .

- «اوه ، اطاق را نخیس کردی .»

ژوزف گفت - «میدانم .» چنان عشقی به زمین و الیزابت در خود احساس میکرد که اطاق را با گامهای بلند به طرف الیزابت طی کرد، دستان نخیسش را آرام روی گیسوان او گذاشت . نخس شد و گونه ای او را بوسید .

الیزابت گفت - «ژوزف ، تری دنیا چیز ناراحت کننده تر

از دیش فمناك نیست . هزیزم لباسهای خشکت را روی تختخواب گذاشته‌ام .

شامگاه را درصندلی راحتی کنار پنجره گذراند . الیزابت دزدانه بچهره‌ی او نظرمی انداخت و میدید که هر گاه ریزش باران هستی میگرفت چهره او از اضطراب درهم میرفت و چون تندتر از پیش میبارید تبسم لطیفی بلبه‌هایش رنگ اطمینان میداد .

خیلی از شب گذشته بود که توماس به خانه آنها آمد، پیش از ورود پاهایش را بکف ایوان سائید . ژوزف پرسید . «خوب، باران باندازه‌ی کافی بارید .»

«بله، حتی بیشتر از آن. اصطبل را آب گرفته است باید فردا آن را به‌خشکانیم .»

«توماس، آب باران با خودش کود خوبی دارد. آنرا بکرت سبزی میاندازیم .»

باران یک هفته ادامه یافت . گاهی آرام میگرفت و ابر بصورت مهی درمی آمد. قطره‌های باران حلقه‌های خشک و پوسیده را خم میکرد و چند روز دیگر برگهای کوچک و تازه از جوانه‌ها سر درآوردند . رودخانه خروشان جاری گشت و از کرانه‌هایش طغیان کرد ، در مسیر خود شاخه‌های پید را با خود میبرد و دربرخورد به قلوه سنگها برآمده از آب شکافته میشد . دره‌ها و شیارهای کوچک میان تپه‌ها هر یک سیلاب تازه‌ای بجانب رود گسیل میداشتند . آبراهه‌ها عمیق‌تر میشد و دره‌های جویبارها گسترش می‌یافت .

بچه‌ها ، نوبی خانه‌ها و اصطبل بازی می‌کردند و راما از سر -
گرمیهای عجیبی که آنها برای خودشان می‌تراشیدند بستره آمده بود .
زنها رفته رفته از لباسهای نخپسی که در آشپزخانه‌ها می‌آویختند زبان
به شکایت می‌گشودند .

ژوزف لباس مشمی بتن می‌کرد و روزهایش را بقدم زدن در
مزرعه می‌گذراند . گاه سوراخی در زمین میکند که ببیند آب تا کجا
نفوذ کرده است و گاه در کنار رود می‌گشت و بوته‌ها و کنده‌ها
و شاخه‌هایی را که همراه آب خروشان ، بالا و پائین میرفت تماشا
می‌کرد .

سرانجام صبحگاه يك روز ، آسمان صاف شد و خورشید
بگرمی تابیدن گرفت . هوا شسته ، معطر و تمیز بود ، برگهای درختان
بلوط همیشه بهار با جلای تازه‌ای می‌درخشید . علفها سر برمی‌آوردند
و تپه‌های دوردست از علفهای نورسته رنگ سبز روشنی بخود گرفته
بودند ، و در چند قدمی جوانه‌های باریک و سبز آنها از خاک تک
میزد .

بچه‌ها مانند جانوران از نفس گریخته بیرون می‌جستند و با شور
و شوق فراوان بازی می‌پرداختند . ژوزف با گاو آهن کورت سبزی را
بر گرداند . توماس آنها را شنکش زد و بر تون روی آن خلطک انداخت .
جنبش عمومی در گرفته بود و هر مرد با اشتیاق پنجه‌اش را در خاک
فرو می‌برد . حتی بچه‌ها برای تریچه و هویج خاک را زیر و رو
می‌کردند .

روز سپاسگزاری با جشنی باشکوه برگزار شد . و خیلی پیش
از کریسمس علفها تا مچ پا بالا آمده بودند. یکروز بعد از ظهر فروشنده
دوره گرد پیری به مزرعه و این آمد. او در کوله بارش کالاهای خوبی
داشت . سوزن ، سنجاق ، نخ ، تصویرهای مقدس ، يك جعبه سقر ،
چندساز دهنی و بسته‌ای زرورق سبز در کوله بارش دیده میشد . او
پیرمرد خمیده‌ای بود که فقط اشیاء ظریف و کوچک با خود داشت .
بساطاش را در ایوان جلوی خانه‌ی الیزابت گشود و با تبسم پوزش
طلبانه‌ای کنار آن ایستاد. گهگاه سنجاقها و کاغذهای زرورق را زیر و
میکرد تا آنها بیشتر جلوه کنند و با انگشت سیاه‌اش را بنرمی در سقزها
فرومیبرد تا توجه خانها را جلب کند .

ژوزف از انبار دید که زنها و بچه‌ها جلوی خانه‌اش جمع
شده‌اند به آرامی و با کنجکاوی پیش آمد . پیرمرد مکزیکی کلاهش را
از سر برداشت و گفت - «سلام ، سینیور واین .»

ژوزف گفت - «سلام .»

پیرمرد با دستپاچگی پوزخندی زد - «آقا، مرا بجا نمی‌آورید؟»

ژوزف در چهره‌ی پرچین و چورک پیرمرد دقیق شد - «گمان

نمی‌کنم .»

پیرمرد گفت - «يك روز شما به نوستر اسنیورا میرفتید . فکر

کردم بشکار میروید و از شما خواستم وقتی شکار کردید در فکر من هم

باشید .»

ژوزف بتندی گفت - «بله ، حالا یادم آمد ، شما بابا جوآن

هستید .»

پیر مرد ترش را پائین انداخت و گفت - « آنوقت، آقا با هم

درباره فیستا حرف زدیم . آقا، آن فیستائی که میگفتید گرفتید ؟ »

چشمان ژوزف از شادی شکفت - « نه ، نگرفته‌ام، ولی خواهم

گرفت . باباجو آن ، چه روزی برای فیستا گرفتن خوب است . »

پیر مرد خوشحال از احترامی که به او گذاشته میشد قدر را راست

کرد و گفت - « خوب ، آقا تسوی این دره هر موقع که جشن بگیرد

خوب است . اما بعضی روزها بهتر است . یا روز شکرگزاری که

گذشت یا کریسمس . »

ژوزف گفت - « نه ، خیلی زود است . فرصت نخواهد شد . »

- « پس بسا شد نوروز ، آقا . بهترین موقع است ، چون

همه خوشحال هستند و مردم اینطرف و آنطرف میروند که فیستا

ببینند . »

ژوزف بتندی گفت - « روز خوبی است ! روز عید فیستا

خواهیم گرفت . »

- « آقا، داماد من گیتار میزند . »

- « او هم بیاید . بابا جو آن ، چه کسانی را دعوت بکنم ؟ »

پیر مرد حیرت‌سزده گفت - « دعوت بکنید ؟ آقا لازم نیست

دعوت بکنید . وقتی من به نوستراسنیورا برگشتم مردم را خبر می‌کنم

که شما روز عید فیستا خواهید گرفت همه خواهند آمد . شاید کشیش

هم محرابش را پشت اسب بگذارد و بیاید و دهائی بخوانیم . خیلی

خوب خواهد شد. «

ژوزف خندید و گفت - « آنوقت دیگر علفها خیلی بلند

شده‌اند. «

www.KetabFarsi.com

يك روز پس از کریسمس، مارنا، دختر ارشد راما، پیش بینی کرد که روز فیستا باران خواهد بارید. از آنجا که او از همه بیچه ها بزرگتر بود و بزرگتری و متانتش را در برابر بیچه های دیگر مانند شلاق بکار میبرد، گفته اش را باور کردند و خیلی از این موضوع ناراحت شدند.

گیاهان انبوه و پر پشت شده بودند. در مزرعه چندین نوع قارچ خوراکی و سمی به تعداد زیاد دیده میشد. بیچه ها زنبیل های حصیری را پر از قارچ کرده بخانه می آوردند، راما آنها را در ماهیتابه ای بزرگ که دارای قاشق نقره ای برای امتحان قارچهای سمی بود سرخ میکرد. میگفت اگر یک قارچ سمی میان قارچها وجود داشته باشد قاشق سیاه میشود.

دوروز پیش از نوروز، بابا جوآن به مزرعه آمد. دامادش که جوان مکزیکی بی دست و پائی بود و مانوئل صدایش میکرد، درست پشت سر او حرکت میکرد. هر دو لبخند زنان جلوی ایوان خانه ای

ژوزف ایستادند و کلاه‌هایشان را روی سینه گرفته و سرهایشان را پائین انداختند .

مانوئل همانطور که يك توله سگ از سگ بزرگ تقلید میکند، کارهای بابا جو آن را موبمو تقلید میکرد .

بابا جو آن گفت - «سلام ، سینیور واین . اینهم دامادم مانوئل ، همانکه گفتم گیتار می‌زند .»

مانوئل درتائید گفته او گیتار زوار دررفته‌اش را از پشت بجلو کشید و درحالیکه پوزخندی بر لب داشت آن را نشان داد .

بابا جو آن حرفش را دنبال کرد - «راجع به فیستا همه را خبر کردم . مردم همگی می‌آیند . سینیور واین ، چهار گیتار زن دیگر و پدر آنجلو هم می‌آیند.» آنگاه پیروزمندانه گفت - «پدر آنجلو همینجا عشاء ربانی را بجا خواهد آورد .» و مغرورانه ادامه داد - «ومن ، هم محراب را میسازم ، خود پدر آنجلو اینطور گفت .»

چشمان برتون از جمله‌های آخر بابا جو آن رنگ خشونت گرفت . - «ژوزف پس دیگر جشن نخواهی گرفت، نه ؟ توی مزرعه واین وبا مذهبی که همیشه داشته‌ایم جشن نخواهی گرفت .»

ژوزف باتبسم گفت - «برتون ، آنها همسایگان ما هستند، ومن نمیخواهم جلوی مراسم دینیشان را بگیریم .»

برتون خشمالود فریاد زد - «پس من اینجا نخواهم ماند تا این چیزها را ببینم . من يك پروتستان هستم و هرگز از پاپ اطاعت نخواهم کرد .»

توماس نیشخندی زد - «پس برتون ، تو درخانه بمان . من و

ژوزف زیاد تعصب نداریم و می‌مانیم تماشا کنیم . »

کارهای زیادی در پیش داشتند. توماس با کالسکه به نوستر اسنیورا

رفت تا احتیاجات جشن را فراهم سازد. گاوچرانها سه گاو جوان

کشتند و گوشت آنها را از درخت آویختند. مانوئل زیر درخت

نشسته بود تا حشرات را از روی گوشتها براند. بابا جوآن محرابی

از چوب زیر درخت بلوط ساخت. ژوزف محوطه‌ی وسیعی را برای

جشن هموار و از سنگ و کلوخ پاک نمود. بابا جوآن همه جا سر میزد

و به زنهایشان میداد که چگونه روده‌ها را از یک نوع خوراک مکزیکی

پر کنند. می‌بایست از گوجه ترشی، فلفل سبز و فلفل سرخ و مقداری

از گل و گیاهان خشکی که خود همراه آورده بود بکار برند. در کندن

اجاقهای هیزمی به آنها کمک میکرد و ترکه‌های خشک بلوط را برای

شعله‌ور ساختن هیزمهای کنار اجاقها جمع کرد .

مانوئل با بی‌حوصله‌گی از کاری که به او محول شده بود زیر

درخت بلوط که گوشتها از آنها آویخته بودند نشسته بود و سیمهای

گیتار را میکشید و گاهگاه آهنگ تندی می‌نواخت .

بچه‌ها آرام همه چیز را تماشا میکردند و مودب و موقر بودند،

چون راما به آنها فهمانده بود که بچه‌های بی‌ادب باید در خانه بماند و

جشن را از پشت پنجره تماشا کنند . این تنبیه چنان سخت می‌نمود که

بچه‌ها را واداشته بود هیزم جمع کنند و پای اجاقها بریزند و به مانوئل

در مراقبت از گوشتها کمک کنند .

گیتار زنها شب سال نو در ساعت نه وارد شدند . آنها چهار

مرد، باریک اندام و بلند بالا، سیاه‌چرده، با موهای سیاه و خشن و دستهای

خوش قواره بودند. آنها قادر بودند چهل مایل اسب برانند، يك شبانه روز بی وقفه گیتار بزنند، و بعد چهل مایل دیگر بسوی خانه هایشان باز گردند. لیکن نمی توانستند پانزده دقیقه پشت گاو آهن کار کنند و دوام بیاورند.

مائریل با آمدن آنها جان گرفت. بآنها کمک کرد تا خرجین - های پرزرق و برقشان را در جای امنی گذاشتند، و پتوها را روی زمین گسترده تا برای فردا استراحتی کرده باشند. لیکن مدت درازی نخوابیدند. ساعت سه بعد از نیمه شب بابا جو آن اجاقها را روشن کرد، گیتارزنها خرجین بدست بیرون آمدند. چهارمکو دور میدان جشن درست کردند و چیزهای قشنگی از خرجین ها در آوردند: دستمال های سرخ و آبی، وسایل تزئینی کاغذی و روبانهای رنگارنگ در نور لرزانی که از شعله های اجاقها میتافت بکار پرداختند و هنوز آفتاب نزده بود که تماشا گاهی برپا کرده بودند.

سحر گاه پدر آنجلو سوار بر اسب وارد شد. يك فاطر که کوهی از بار بر پشت داشت و دو پسرک خواب آلود که هر دو سوار الاغ کرچکی بودند دنبال او در حرکت بودند. پدر آنجلو بیدرنگ دست بکار شد و لوازم کارش را روی محرابی که بابا جو آن ساخته بود گسترده، شمعا را نصب کرد، دو پسر بچه را برای کارهایی به اینطرف و آنطرف می فرستاد، لباسهای مخصوص کتیشی را توی پستو قرار داد و سرانجام مجسمه هایش را در آورد. چیزهای قشنگی بود: يك صلیب و حضرت مریم و کودکش. پدر آنجلو خودش آنها را تراشیده و رنگ آمیزی کرده بود و خصوصیات آنها را خود ابداع کرده بود. مجسمه از وسط

دارای شکافی بود که بوسیله‌ی لولا روی هم تما می‌شد و شکاف قدری
ماهرانه درست شده بود که وقتی مجسمه را برپا میداشت اصلاً پچشم
نمی‌خورد. سر آنها با پیچ محکم می‌شد و کودک به کمک سنجاقی که از
روزنه‌ای می‌گذشت میان بازوان مادر قرار می‌گرفت .

پدر آنجلو مجسمه‌هایش را دوست میداشت و آنها در میان
مردم شهرت فراوانی داشتند. با اینکه بلندی آنها به یک متر میرسید ،
وقتی روی هم تما می‌شدند، توی خورجین جا می‌گرفتند . گذشته از اینکه
خود بخود جلب توجه می‌کردند، مقدس بودند و مورد تصویب اسقف
بزرگ هم فرار گرفته بودند. بابا جوآن برای هر یک از آنها پایه‌ی
جداگانه‌ای ساخته بود و خود نیز برای محراب شمع بلندی آورده
بود .

آفتاب هنوز درست بالا نیامده بود که مهمانان دسته دسته از راه
رسیدند . بعضی از خانواده‌ها که ثروتمندتر بودند در کالسکه‌های
بزرگ که طاق آن به منگوله آراسته شده بود نشسته بودند، و دیگران
با گاری، کالسکه‌های کوچک، ارابه و اسب تنها می‌آمدند. کارگران بی-
چیز مزارع کوهستان کینگ که در آنجا جانقر ساکار می‌کنند با سورتمه .
هائی که نیمی از گاه و نیمی را از کودکان خود انباشته بردند آمده
بودند. بچه‌ها گروه گروه از راه رسیدند، مدتی در گوشه و کنار ایستادند
و بیکدیگر خبره خبره نگریستند .

سرخ پوستها آرام و موقر پیش می‌آمدند، با چهره‌های بی‌روح
و خشک کنار ایستاده ، بی آنکه در کاری شرکت جویند همه چیز را
تماشا می‌کردند .

پدر آنجلو هر جا که بکلیسا مربوط می شد مردی جدی و عبوس بود. لیکن بیرون از کلیسا، یا در امور غیر رسمی کلیسا مردی مهربان و بذله گو میشد. ساعت هشت، باشکوه فراوان شمع ها را افروخت، دو پسر بچه که لباس سفید بلندی پوشیده بودند در طرفین محراب ایستادند و مراسم عشاء ربانی آغاز شد، صدای بم او با لطافت خاصی طنین افکند.

بر تون بخاطر عهده‌ی که کرده بود، در خانه ماند و با همسرش به خواندن دعا پرداخت. لیکن هر چه صدایش را بلندتر میکرد باز صدای پدر آنجلو را که گوشخراش می نمود، می شنید.

همیشه عشاء ربانی پایان یافت، مردم گرد آمدند تا پدر آنجلو را که مجسمه‌ی مریم و مسیح را جمع میکرد تماشا کنند پدر آنجلو با مهارت تمام این کار را انجام میداد، و پیش از آنکه هر يك از آنها را پائین بیاورد و بیج و مهره را باز کند، در مقابل آن با احترام زانو میزد. اجاقها از پاره های آتش سرخ بود و لبه‌ی آنها زیر حرارت تند گداخته شده بود. تکه‌های بزرگ گوشت روی آتش سرخ میشد، عصاره‌ی آن فرومی‌چکید و از پاره‌های آتش شعله‌ی سفید رنگی بر می‌خاست. سه مرد دیگر پراز لوبیا را می‌آوردند. زنها نانهای ترش را آوردند و قرصهای طلائی رنگ آنها را روی میز چیدند. سرخ پوسنها که آرام ایستاده و تماشا میکردند نزدیک تر شدند، بچه‌ها که مشغول بازی بودند بوی گوشت سرخ شده در هوا آنها را بیاد گرسنگی انداخت و دیوانه وار هجوم آوردند.

ژوزف در آغاز جشن دست به تشریفات که با باجو آن گوشزد

کرده بود زد. يك رسم قدیمی و بومی که میزبان باید انجام میداد .
پدر آنجلو سرش را به علامت تصدیق جنباند و بشیوهی ظریفی
که آن رسم بومی انجام شده بود تبسمی کرد. ژوزف در آخر مراسم
به درخت بلوط پیونزدیک شد، و لحظه‌ای بسا آن زمزمه کرد. ناگاه
شنید که کشیش کنار او با صدای گرفته‌ای گفت - «فرزندم، این کار شایسته -
ای نیست که میکنی .»

ژوزف بطرف او چرخید . - «مقصودتان چیست؟ پدر.»
لیکن پدر آنجلو تبسمی خردمندانه و آمیخته به اندوه باو کرد
و آرام گفت - «فرزندم، در رفتار خود نسبت درختها دقت کن. عیسی از
الهی جنگل، نجات دهندهی بهتری است. و آبخندش رنگ محبت
گرفت، چون علاوه بر اینکه مردی با صواد بود، کوشش میکرد در رفتارش
هم عاقلانه باشد .»

ژوزف با خشونت بر گشت که دور شود ، لیکن مرددانه روبه او
کرد و گفت - «پدر، آیا شما همه چیز را درک می کنید؟»
پدر آنجلو گفت - «نه، فرزندم . من خیلی کم میدانم ، اما کلیسا
همه چیز را می فهمد و موضوعات بفرنج در کلیسا ساده میشوند ، و من
این عمل شما را درک می کنم .» باها آنجلو سخنش را ملایم تردنیال
کرد . - «همانطور که عقاید و رسوم کهن نزد ملتی که بتازگی مغلوب
پیگانگان شده باشد زمانی دراز حفظ میشود و گاهی آنها را پنهانی و
زمانی با تغییر مختصری در همه‌ی شئون زندگی باوجود قوانین و آداب
و رسوم جدید بجای می‌آورند ، اکنون هم بعضی از رسوم کهن حتی
در قلمرو قوانین الهی مسیح پایداری نشان میدهد.»

ژوزف گفت - «متشکرم پدر، فکرمی کنم حالا دیگر غذا حاضر شده باشد.»

تکه های بزرگ گوشت روی اجاقهای شعله وریکنواخت سرخ میشدند و درحالی که روغن آنها سر از بر میشد روی میزها فرار میگرفت. هر کس خود را روی گوشت می انداخت و تکه ای از آنرا می درید. سرخپوستها پای اجاقها می رفتند و بی آنکه تشکر کنند گوشت و نانی را که بآنها داده میشد میگرفتند و گوشه ای میرفتند.

خورشید در اوج خود گهگاه پشت توده های ابر میرفت و لحظه ای جلوی تابش آن گرفته میشد، بدنبال نسیم چند لحظه ای پیش باد تندی با صدای گرفته از مغرب برخاست. توده های سیاه ابراز جانب دریا پیش میآمد. ژوزف به تپه های غربی مینگریست و همچنانکه ستون ابر بر فراز کوهها گسترش مییافت و بسوی خورشید اوج میگرفت اندیشید - «اینها باران به همراه دارند.»

توماس زیاد در جمع میهمانان نمآند و به اصطبل رفت، زیرا همچنانکه اسب از تنذر بیمناک میشود، از اجتماع مردم و احساسات متفاوت آنان میهراسید و از آن دوری می جست. او برای آرامش خود گردن اسبی را نوازش میکرد که زمزمه ای نزدیک خود شنید، بطرف آن رفت و برتون را دید که در یکی از آخورها زانورده و باناله وزاری دها میخواند. تبسمی کرد و پرسید «چه شده، برتون؟ از جشن عوشت نمی آید؟»

برتون خشمالود فریاد زد - «این ستایش شیطان است! آنهم در زمین خودمان، با آن کشیش شیطان پرست و آن عروسکهایش. من

باید از اینجا رفته بودم . «

توماس خنده‌ای کرد، برگشت و لب‌آخوردنشست اسبی را نوازش می‌کرد و بدعای برتون گوش فرا میداد .

ژوزف توده‌های سیاه و در حرکت ابر را تماشا میکرد. ابرهای سیاه هر آن آسمان را می‌بلعید و ناگهان خورشید را در گام خود گرفت. توده‌های ابر به اندازه‌ای ضخیم و فشرده شد که هوا تاریک گشت . لحظه‌ای بعد آذرخشی از ابر ساقط شد و تندری مهیب فرس کنان بر فراز کوهها دوید و باز آذرخشی لرزید و تندری فروغلطید.

میهمانان با چشمان وحشت زده به آسمان نگریستند . مانند کودکانی که از صدای زلزله از خواب پریده باشند. پیش از آنکه بخود بیایند ، لحظه‌ای مات و مبهوت و شگفت زده به آسمان خیره شدند . آنگاه بجانب اسبهای بسته دویدند، شروع به بستن کالسکه‌ها کردند، تسمه‌ها و مال بندها را محکم کشیدند و سراسبها را برگرداندند.

در اصطبل برتون از جابر خاست و پبروز مندانه فریاد کشید . « این خشم خداست ! »

برتون با تمسخر گفت . « برتون ، این تنها رعد و برق است و نوید باران . »

اکنون شراره‌های آتش مانند باران از توده‌های بزرگ ابر فرومی‌بارید و هوا از تصادم خیل تندر میلرزید . مردم همه با وسایل نقلیه خود براه افتادند. قطاری از آنها بجانب دهکده‌ی اورلیدی ، و دسته‌ی کوچکی بسوی مزارع میان تپه‌ها در حرکت بودند . چادر کالسکه‌ها در برابر باران بالا کشیده میشد. اسبها در هیاهوی هوا بی‌مناک

می‌تاختند و چند تایی نیزم کرده از کنترل خارج شده بودند.
از آغاز جشن زنان و بچه‌های خانواده‌ی و این در ایوان جلوی
خانه‌ی ژوزف نشسته بودند و همچنانکه رسم میزبانها است از مهمانهای
خود کناره گرفته بودند. آنها روی صندلی راحتی موقرانه جشن را
تماشا میکردند .

با رفتن مهمانها راما از روی صندلی راحتی برخاست و آماده‌ی
رفتن گفت - «الیزابت امروز شما مدام ساکت بودید . آیا ناراحتی
دارید .»

- «راما ، حال خوب است . فقط از هیجان زیاد جشن اندکی
کسل شده‌ام . تا آنجائی که یادم می‌آید همیشه جشنها مرا غمگین کرده
است .» او سراسر روز ژوزف را که از مهمانها دور ایستاده بود تماشا
میکرد . دیده بود که او پیوسته آسمان را می‌نگریست ، بساد او را
خوشحال و غرش آسمان او را شادمان می‌ساخت و حال میدید چگونه
بانگاه خیره انتظار باران را می‌کشید .

گار چرانها ظروف و باقیمانده‌ی غذاها را زیر پناهگاه می‌کشیدند
ژوزف آنقدر به آسمان نگریست تا نخستین قطرات باران شروع به
باریدن کرد. آنگاه بطرف ایوان راه افتاد و روی صندلی کنار الیزابت
نشست . در حالیکه باز به آسمان خیره شده بود پرسید - «الیزابت از
جشن خوشت آمد ؟»

- «بله .»

- «پیش از این هیچ فیستا دیده بودی ؟»

- «آره ، ولی نه اینطور .»

ژوزف برگشت و در چهره او نگرینست و پرسید - «الیزابت، مثل اینکه حالت خوش نیست، حالت خوب است؟» برخاست و مضطربانه بطرف او خم شد و گفت - «بهتر است برویم تو، الیزابت، هوادارد سرد میشود.»

ژوزف جلوتر از او داخل شد و چراغی که میان اطاق از زنجیری آویزان بود روشن کرد. آنگاه بخاری را شعله ور ساخت و الیزابت را روی صندلی راحتی کنار بخاری نشاند. رگبار باران با صدای گرفته بر پشت پنجره ها می کوفت. آلیس در آشپزخانه مشغول بود و زیر لب زمزمه میکرد.

ژوزف صندلی راحتی را کنار الیزابت کشید و نشست و به آرامی گفت - «خیلی خسته بنظر می آئی.»

الیزابت سعی کرد رازی را پوشیده نگاهدارد لیکن نتوانست - «ژوزف، امروز کمی کمالت دارم.»

ژوزف با دلسوزی با او نگاه کرد - «برای جشن خیلی زیاد زحمت کشیدی.»

الیزابت گفت - «بله، ممکن است. اما راما می گوید اینگونه چیزها را زیاد دیده است و می تواند درباره ی آنها اظهار نظر کند. او می گوید که من . . .»

ژوزف بتندی پرسید - «چه چیزی می گوید؟ تو چی؟»

- «خوب، راما می گوید من آبستن هستم.»

کلمات او سکوت سنگینی به همراه داشت. ژوزف که روی صندلی بجلو خم شده بود و الیزابت را خیره می نگرینست با کلمات

آخر او به صندلی تکیه داد و بر گشت و به شعله‌های آتش بخاری چشم دوخت . باران چند لحظه‌ای بود که بند آمده بود .

الیزابت با آرامی و بسا دلهره سکوت را شکست - « عزیزم ، خوشحال نیستی ؟ »

صدای ژوزف بسنگینی بلند شد - « خوشحال تر از آنچه همیشه بودم . » و بعد زیر لب زمزمه کرد - « و بی‌مناک تر از هر لحظه . »
- « عزیزم ، چه گفتی ؟ آخرین حرفی که زدی چه بود ؟ نشنیدم . »

ژوزف از جا برخاست بطرف او خم شد و بتندی گفت - « هیچ . باید خیلی مواظب خودت باشی ، از کارهای زیاد و سنگین دوری کن . »
پتوئی برداشت و روی زانوهای او انداخت .

الیزابت از اضطراب ناگهانی که ژوزف را فرا گرفته بود ، شادمانه و مغرور تبسمی کرد و با اطمینان گفت - « عزیزم ، می‌دانم چه کار باید بکنم . از این بابت مطمئن باش . بله ، راما می‌گوید ، موقعیکه زنی می‌خواهد بچه دار شود دروازه‌ی دنیائی از معلومات برویش گشوده میشود . »

ژوزف تکرار کرد - « بسا این وجود ، خیلی مواظب خودت باش . »

الیزابت شادمانه خنده‌ای کرد و پرسید - « آیا بچه تا این اندازه برای تو عزیز است ؟ »

ژوزف بکف اطاق چشم دوخته ابروانش را درهم کشید - « بله ، از آنجا که پیوندی است با زمین . » مکث کرد و برای احساسی که

داشت دنبال کلمات بود - «عزیزم ، این گواهی است به اینکه ما باین زمین تعلق داریم . تنها گواهی که یگانه نبودن ما را ثابت میکند . « ناگهان نگاهش را به پنجره دوخت و گفت - «مثل اینکه باران بند آمده است . میروم ببینم اسبها چطورند . «

الیزابت باو خندید - «راجع به يك عقیده‌ی عجیب جایی خوانده یا شنیده‌ام ، شاید مربوط به نروژ یا روسیه باشد نمیدانم ، بهر حال مال هر جا که باشد، میگویند باید این خبر را به چهارپایان داد وقتی اتفاقی در خانواده رخ میدهد ، چه مرگ و چه زایمان و ... ، پدر خانواده به اصطبل می‌رود و اسبها و گاوها را خبر میکند . ژوزف ، به همین خاطر به اصطبل می‌روی ؟ «

ژوزف گفت - «نه، فقط میخواهم به آنها سرکشی کنم . «

الیزابت خواهش کرد - «نرو . توماس بآنها سر میزند، او همیشه سراغ آنها می‌رود . امشب پیش من بمان . حالا بیش از هر زمان بتو احتیاج دارم . «

الیزابت مکثی کرد و ادامه داد - « آنوقتها که خیلی کوچک بودم یکبار عروسکی بمن دادند . وقتی آنها روی درخت کریسمس دیدم ، يك احساس توصیف ناپذیر در من پدیدار گشت . پیش از آنکه به عروسک دست بزنم از آن هراس داشتم . خیلی خوب یاد می‌آید، از اینکه عروسک مال من بود خوشحال و غمگین بودم، نمیدانم چرا . آن خیلی گرانبها تر و عزیزتر از آن بود که مال من باشد . و اکنون هم چنان موقعی است، اگر این خبر حقیقت داشته باشد ، خیلی عزیز

است ولی من میترسم . عزیزم ، پیش من بمان و امشب را بیرون
نرو . «

چشمان الیزابت را اشک فرا گرفته بود . ژوزف او را دلداری
داد . « البته خواهم ماند . تو خیلی خسته هستی ، باید از این پس زودتر
به رختخواب بروی . »

ژوزف سراسر شب را پیش او نشست و با او به رختخواب رفت .
لیکن موقعی که نفس های الیزابت آرام و یکنواخت شد از بستر بیرون
خزید و باشتاب لباس بتن کرد ، و از اتاق خارج شد . الیزابت رفتن او
را شنید ، خاموش ماند و خود را بخواب زد . اندیشید « او با شب
کاری دارد » و به آرامی شروع به گریستن کرد .

ژوزف بی صدا از ایوان پائین آمد . آسمان صاف شده بود
لیکن از شاخه ها همچنان آب می چکید و جویبارهای متعددی در محوطه
روان بود . ژوزف بکراست بطرف درخت بزرگ بلوط رفت و
زیر آن ایستاد ، و آرام زمزمه کرد . « پدر ، کودکی در راه است وقتی
بدنیا آمد او را میان بازوان تو قرار میدهم . »

پوست سرد و نمناک درخت را لمس کرد و نوك انگشتانش را
روی آن لغزاند . اندیشید « این احساس پیوسته نیرومندتر میگردد .
اوائل آنرا بدانجهت آغاز کردم که وقتی پدرم مرد مرا آرامش بخشید ،
و اکنون به اندازه ای نیرو گرفته است که تقریباً بر همه چیزم گسترش
یافته است . و هنوز هم مرا آرامش می بخشد . » بطرف اجاق رفت و
تکه گوشت بریانی که روی آن مانده بود آورد و آن را میان شاخه های

درخت گذاشت ، و خواهش کرد - «اگر می توانی از ما حفاظت کن و از خشکسالی در امانمان دار.» از گامهایی که باونزدیک میشد بوخشت افتاد .

برتون بود پرسید - «ژوزف ، توئی»

- «بله ، دیروقت است ، چه میخواهی .»

برتون نزدیک تر آمد و جلوی او ایستاد - «ژوزف ، میخواستم

باتو حرف بزنم . میخواستم ترا آگاه و ارشاد کنم .»

ژوزف عبوسانه گفت - «حالا وقتش نیست . فردا اینکار را

بکن . آمده بودم سری به اسبها بزنم .»

برتون گفت - «ژوزف ، داری دروغ میگوئی . فکر میکردی

تو هستی ولی من ترا می پائیدم . میدیدم که بدرخت قربانی میدادی .

شرك را در تو دیدم و آمدم که آگهت کنم .» برتون به هیجان آمده

بود و بتندی ادامه داد - «امروز بعد از ظهر خشم خداوند را دیدی .

این فقط يك اعلام خطر بود . ژوزف تو از خدا دور میشوی و خشم

خدا ترا خواهد کوبید .» مکث کرد . نفسش از شدت هیجان بند

آمده بود ، خشم در او خاموش شد و عاجزانه خواست - «ژوزف ،

بامن بیا تا دعا بخوانیم . خدا توبهات را خواهد پذیرفت . بیا درخت

را از ریشه بیندازیم .»

لیکن ژوزف خودش را واپس کشید و دستی را که دراز شده بود

تا او را نجات دهد کنار زد . خنده‌ی کوتاهی کرد - «برتون ،

تو خودت را نجات بده . خیلی جدی هستی . حالا برو بخواب ،
بکارهای منم دخالت نکن : « و او را توبه کرد و بخانه
برگشت .

www.KetabFarsi.com

بهار فصل تجدید حیات و شکوفائی فرا رسید. تپه‌ها از علفهای
 زمرد رنگ پرپشت و انبوه پوشیده شد. درختان جوانه زده بودند.
 رودخانه زیر بارانهای مداوم خروشان جریان می‌یافت. ساختمانهای
 مزرعه از رطوبت زمستان بکلی تغییر یافته بود. بر بامهای شمالی خزانه‌
 های سبز رنگ می‌روئید و روی تله‌های کود علف روئیده بود.

چادریان با تغییر فصل و وفور علف و گیاهان برداشته‌های تپه‌ها
 به تولید مثل می‌پرداختند. کمتر سالی بود که مثل آن سال بهار، ماده
 گاوها دو گوساله بیاورند. در اصطبل تنها چند اسب بود چون علف‌ها
 به اندازه‌ای بلند و گوارا بودند که نمی‌بایست بی‌هوده تلف میشدند.

وقتی ماه آوریل، و روزهایی که از عطر گیاهان معطر بود، رسید
 گل‌های فراوان تپه‌ها را برنگ کشیدند، خشخاشها برنگ طلائی و
 گل‌های آبی و زرد و بنفش تپه‌ها را رنگ آمیزی کرده بودند. باران
 هنوز در بیشتر اوقات می‌بارید، تا اینکه زمین از رطوبت پوک شد،
 هر فرورفتگی در زمین چشمه‌ای و هر سوراخ چاهی گردید. گوساله‌های

كر چك و براق بتندی فربه شدند، و هنوز مادرهاشان آنها را از شیر نگرفته بودند که باردیگر با گاوهای نر نزدیکی میکردند .

آلیس به وطنش نوستراسنیز را رفت ، آنجا وضع حمل کرد و دو ماه بعد با کودکش به مزرعه باز گشت. در ماه مه نسیم ملایم تابستانی از جانب دریا وزید و بوی نمك و رایحه‌ی دریا را بهمراه آورد. مردها هنوز کارهای مخصوص بهار را انجام میدادند. زمینهای هموار اطراف خانه زیر شیار شخمها میاهی و رطوبت زیر خاک را نمایان میکرد . دانه‌های جو و گندم های کاشته شده جوانه زده بودند. کرت‌های سبزیجات باندازه‌ای پر حاصل و بارور شد که فقط بهترین و رسیده‌ترین سبزیها را برای مصرف خانواده‌ها به آشپزخانه‌ها میبردند . شلغمهای وازده و هویج‌های ناقص را به دام می‌دادند .

سنجابهای صحرائی از لانه‌هایشان بیرون می‌آمدند . و جیرجیر آغاز میکردند. آنها در بهار فربه تر از آن بودند که معمولا در پانیزدیدد میشدند. کره اسبها در دامن تپه‌ها جست و خیز میکردند و گاه با یکدیگر به ستیز می‌پرداختند و در این حال مادرانشان با متانت آنها را می - نگر بستند . هنگامی که بارانهای گرم باریدن میگرفت ، اسبها و گاوها دیگر زیر درختها پناه نمیگرفتند و همچنانکه آب از پهلوهایشان جاری میگشت و به آنها جلا و درخشندگی خاصی می‌بخشید، بچربدن ادامه میدادند .

درخانه‌ی ژوزف تدارك بی سرو صدائی برای زایمان آغاز گردیده بود . الیزابت مشغول دوختن رخت و لباس نوزاد بود و زنهای دیگر که بخوبی میدانستند كودك او بر جسته ترین كودك مزرعه و وارث

قدرت خواهد بود ، پیش او می نشستند و باو کمک میکردند . شکم بندهای ضخیمی بیش از آنچه يك نوزاد احتیاج داشت درست کردند . پیراهن های بلند بچگانه دوختند و آنها را گلدوزی کردند . راما به الیزابت آموخت که چگونه دشتك بستر زایمانش را پنبه دوزی کند ، والیزابت با چنان دقت و سلیقه ای آنها را دوخت که گفتی میخواست تا آخر عمر آنها نگاه دارد ، در صورتیکه می بایست پس از بدنیآ آمدن کودک بی درنگ آنها می سوزانند . از آنجا که این نخستین فرزند ژوزف بود راما ظرافت بی سابقه ای بکاربرد . نوار مخملی درست کرد که در سر آن دو حلقه داشت و روی پایه های تخت خواب میبازید . زنهای دیگر هنگام درد زایمان چیزی جز يك ملافه بهم تابیده نداشتند که آنها را با دستهایشان بکشند .

وقتی هوا گرم تر شد زنهای به ایوان آمدند ، زیرا ایوان می نشستند و بدوخت و دوز ادامه میدادند . آنها همه چیز را چند ماه زودتر فراهم کردند . لباسهای نوزاد را حاشیه زدند و کنار گذاشتند . بالشهای کوچکی را که با پر قوانباشته بودند تا اول ماه ژوئن آماده گردید .

پیوسته صحبت نوزادها در میان بود . زنهای میگفتند که چطور آنها بدنیآ می آیند ، چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد ، چگونه بزودی خاطره ای درد از ذهن زن روده میشود ، و چطور نوزادان پسر ار همان نخست با دختران فرق میکنند . این صحبتها پایانی نداشت . راما داستانهای از کودکانی که با دم ، واندامهای خارق العاده ، و دهانهای که میان کمرشان باز میشد بدنیآ میآمدند نقل میکرد ، لیکن این گونه چیزها هر اس انگیز نبود ، چون راما علت وجود آنها را میدانست .

بعضی معلول نوشابه های الکلی بود و برخی از بیماری ناشی میشد ،
لیکن بدترین و هیولاترین آنها هنگامی پدید می آیند که آبستنی در
دوره ی قاعدگی صورت بگیرد .

بعضی وقتها ژوزف درحالیکه به بندهای کفشش علف چسبیده
بود و سرزانوهای شلوارش لکه های سبز دیده میشد و عرق هنوز روی
پیشانی اش می درخشید بخانه می آمد . می ایستاد ، ریشش را نوازش
می کرد ، و به سخنان زنها گوش فرا میداد . ژوزف در بهار پر حاصل
بی اندازه کار میکرد . گو ساله های نر را اخته میکرد ، سنگها و گیاهان
هرز را از میان گلها دور می کرد ، و پوست چارپایان را با علامت «ژو»
داغ میکرد و با همراهی توماس بخاموشی با یکدیگر کار میکردند و
نرده های باسیم خاردار دور زمین میکشیدند ، برای اینکه در بهاری
آنچنان نمناک کردن حفره های جهت پایه ی نرده ها کار بس آسانی بود .
دو گاو چران دیگر نیز اجیر کرده بودند تا از نوزاد چارپایان نگهداری
کنند .

در ماه ژوئن نخستین گرمای شدید آغاز گشت . گیاهها و علفها
در این ماه بیش از یک وجب بلندتر شدند . لیکن با فرا رسیدن روزهای
گرم و خفیه ، الیزابت بدقلق و تندخو شد . صورتی از آنچه برای
زایمان لازم بود تهیه کرد و بدست ژوزف داد . یک روز پیش از طلوع
آفتاب ژوزف با گاری به سن لوئی او بیسپو رفت تا اشیاء مورد نیاز
او را خریداری کند . رفتن و ازگشتن او سه روز بطول انجامید .
با رفتن ژوزف توماس الیزابت را فرا گرفت در اندیشه اش
نامقولانه ترین پندارها تحقق می یافت ، می اندیشید شاید او را در راه

بکشند، یا زن دیگری را ببیند و با او فرار کند، شاید گاوی در گردنه
واژگون شود و او را برودخانه اندازد و ...

الیزابت موقع رفتن ژوزف هنوز از خواب بر نخاسته بود،
هنگامیکه آفتاب بر آمد لباس پوشید و جلوی ایوان نشست. همه چیز
او را بستوه میآورد، همه‌ی ملخها که وقتی پرواز در میآمدند تك -
تك صدا میکردند و تکه سیمهای زنگ زده‌ی عدل بندی که روی
زمین ریخته بود، و بوی تندی که از اصطبل می آمد نزدیک بود او
را به حالت تهوع اندازد. همه چیز را دلتنگ و متنفر میکرد، سرش
را بلند کرد و به فراز تپه‌ها نگر بست. نخستین چیزی که نظرش را
جلب کرد کاجهای فراز تپه‌ها بود. دلتنگی عمیقی برای مونتری بر او
چیره گشت، دلتنگی برای درختان تیره رنگ جزیره، خیابانهای کوچک
آفتابگیر، خانه‌های سفید رنگ و خلیج نیگلون با قابلهای ماهیگیری
رنگارنگ آن.

ولی بیش از همه چیز برای درختان کاج و طنش در خود احساس
دلتنگی میکرد. رابحه‌ی دل انگیز برگهای سوزنی آنها در نظرش
دلنوازترین چیزهای جهان بود. آرزو میکرد آنجا بود و آن عطر را
استشمام میکرد. چشمانش بر کاجستان سیاه فرار کوهها خیره شده
بود.

رفته رفته اشتیاق شدیدی در بردن میان کاجها بر او مستولی گشت.
آنها او را از فراز کوه صدا میزدند، او را بمیان خود میخواندند تا
دور از هیاهوی زندگی، آرامشی را که يك جنگل کاج میتواند داشته
باشد به او ارزانی دارند. لحظه‌ای احساس کرد که بر بستری از برگهای

کاج آرمیده است و به آسمان نیلگون میان شاخه‌ها می‌نگرد . صدای باد را می‌توانست بشنود که بآرامی بر فراز شاخه‌ها زمزمه می‌کرد و عطر تند کاجها شامه‌اش را نوازش میداد .

ازجا برخاست و آهسته بجانب اصطبل رفت . کسی در اصطبل بود ، چون الیزابت میدید که کودها با سه شاخه از در بچه‌ی آخورها بیرون میریخت . وارد اصطبل نیمه تاریک که بوی کود و علف و یونجه و مدفوع چارپایان درهم آمیخته بود ، شد و به توماس نزدیک شد و گفت - «من میخواهم کمی سواری کنم . خواهش میکنم یک کالسکه آماده کن .»

توماس به سه شاخه تکیه داد ، عرق پیشانی‌اش را با آستین خشک کرد و گفت - «نیم ساعت صبر کنید . وقتی کارم تمام شد شما را به سواری می‌برم .»

الیزابت از همراهی او خشمگین شد . با خشونت گفت - «میخواهم تنها باشم .»

- «ولی ژوزف اینجا نیست و خوب نیست با اینحال سواری کنید .»

- «با این وجود می‌خواهم تنها باشم ، احتیاط نخواهم کرد.»
توماس سه شاخه را به دیوار تکیه داد و گفت - «بسیار خوب ، پس من اسب آرامی را به کالسکه می‌بندم . اما باز باید مواظب باشید و از جاده پرت نرانید ، چون ممکن است توی گل و لای گیر کنید . هنوز بعضی از گودالها پراز آب است .»

توماس او را درسوار شدن کمک کرد . آنگاه ایستاد و همچنانکه

کالسکه دور می شد آنرا مضطربانه نگاه کرد .

الیزابت طبعاً میدانست که توماس حاضر نیست او به جنگل کاجها برود لذا از خانه ها فاصله ی زیادی را پیموده بود که سرمادیان پیر و سفید را بطرف تپه برگرداند و روی زمین ناهموار با تکانها و صدای زیاد پیش راند . آفتاب بی اندازه سوزان بود و زمین در حسرت نیم نسیمی می سوخت مسافت زیادی از دامنه ی تپه بالا رفته بود که شیار عمیقی از آب راه را بر او بست . شکاف از دو طرف تا دور دستها پیش رفته بود ، تا کاجها فاصله ی کوتاهی بیش نمانده بود . الیزابت از کالسکه پیاده شد و افسار را دور تنه ی درختی بست ، و قلاب دهنه ی اسب را باز کرد . آنگاه از شیار پائین رفت و از طرف دیگر آن بالا آمد و با هستگی بسوی جنگل کاج گام برداشت .

لحظه ای بعد به جویبار باریک و درخشانی رسید که از جنگل بیرون می آمد و چون سنگی در مسیرش وجود نداشت خاموش می گذشت الیزابت خم شد و شاخه ای تره تیزک از تری آب کند و همچنانکه از کنار جویبار بجانب جنگل بالا میرفت آنرا زبردندان ریز کرد .

اکثرن همه ی آن دلتنگی و بی حوصله گی از او گریخته بود . شادمانه پیش میرفت ، داخل جنگل شد . صدای گامهای او زیر بستری ضخیم از برگهای کاج محو میشد و جنگل جز زمزمه ی برگهای نسوک درختان ، صداهای دیگر را می بلعد . مسیری را بدون اینکه چیزی راهش را سد کند پیش رفت و بعد پرده ی پیچکها و بوته های تمشک راه او را دشوار کرد . شانه هایش را زیر آنها خم میکرد ، راهی میان آنها به زحمت می یافت و پیش میرفت . نیاز و اشتیاقی او را و امید داشت

تا احمق جنگل پیش برود .

وقتی به محوطه‌ی بیدرخت رسید باخود اندیشید «اینجا همان جایی است که دزدانم انتظارش را داشتم اینجا به آرامش دست خواهم یافت .»

سکوت برمحوطه حکمفرما بود و صدائی جز زمزمه‌ی درختها زیر نسیمی سبک بر فراز آنها شنیده نمیشد . تخته سنگ اولین چیزی بود که هریننده‌ی تازه وارد به محوطه را بخود جلب میکرد . پوششی سبز و خزهای تخته سنگ را پوشانده بود و سرخسهای بلند مانند پرده‌ای سبزرنگ از لبه‌ی غار کوچک آن آویزان بود .

الیزابت به تخته سنگ نزدیک شد دستی به پوشش خزهای آن کشید و کنار جویبار کوچک نشست . جویبار ، آرام ر محوطه‌ی بیدرخت مانند ماری مبلغزید و پیش میرفت و میان بوته ها ناپدید می گشت .

چشمان الیزابت روی تخته سنگ متمرکز گشت و ذهنش به هیبت و سوسه انگیز آن مشغول شد . اندیشید «اینجا را قبلا دیده بودم و حتما میدانستم که در میان جنگل است ، و گرنه چرا یکر است باینجا آمدم ؟» همچنانکه بصخره می نگرست چشمانش فراخ گشت ، اندیشه‌های گنگ و مبهم و نامفهوم با پیچ و تاب آرام خود در ذهنش رخنه می کرد . خود را دید که در مسوئتری بطرف کلیسا برای دعای روزیکشنبه میرفت .

آنگاه دید که دسته‌ای از کودکان با لباسی بلند و سفید به آرامی با مارشی در حرکت بودند و ملکه‌ای تاجدار پیشاپیش ، آنها را رهبری

می‌کرد. بر تخته سنگ چشم دوخته بود اما ذهنش جای دیگری بود. کودک خود را دید که در رحم‌اش وارونه، درهم فرو رفته و کز کرده بود و خیلی آرام می‌جنبید، در این هنگام براستی جنبش کودک را احساس کرد.

زمزمه‌ی برگها همواره به گوش میرسد. لحظه‌ای احساس کرد در سراسر جهان تنها است و همه رفته‌اند و او تنها مانده‌ی این دنیا است و دنیا نیز او را بی‌توجه رها کرده است. آنگاه احساس کرد که هر چه آرزو کند برآورده میشود. و بدنبال این اندیشه ترس او را فرا گرفت و بر خود لرزید، زیرا بالاترین آرزویی که میکرد رهایی از تنهایی یعنی مرگ بود. دستش را آرامی در آب سرد چشمه فرو کرد و زود بیرون کشید چرا که سردی آب، سردی ترس را در او دو چندان می‌کرد.

اکنون در جنگل صدای خش و خشی شنیده میشد. خش و خشی که لطافت نداشت و تند و کینه نوز بود. الیزابت با شتاب اطراف را نگرید، شرارت جانوری کمین کرده به بزرگی بزی پشمالو را حس می‌کرد، سردی مرموزی بدرون محوطه پا گذاشته بود. الیزابت مضطرب پناخاست، وحشت سراپایش را در گرفت درختان سیاه راه گریز او را بسته بودند. تخته سنگ گوئی آمادگی جستن بود، در حالیکه می‌ترسید چشمانش را از آن برگیرد، برگشت و گریخت. وقتی داخل جنگل شد احساس کرد جانور پشمالو خون سرد دنبال اوست به اندازه‌ای ترسیده بود که نمی‌توانست

جیغ بکشد .

پس از مدتی دراز بفضای باز که آفتاب گرم در آن می درخشید رسید . جنگل پشت سر او بسته شد ، و او را آزاد گذاشت . خسته و در مانده کنار جویبار باریک نشست . قلبش چنان میکوفت که گوئی میخواست از سینه بیرون آید . به خزه های توی جویبار چشم دوخت خزه ها به آرامی با جریان آب تکان میخوردند و گاه شن ریزه های رنگارنگ جابجا میشدند . گرمی آفتاب جای سردی ترس را می - گرفت . آنگاه برای اینکه احساس امنیت بیشتری کند برگشت و به دسته های خانه های روستائی که پائین تپه قرار داشت و به خوشه های گندم طلائی اطراف خانه ها که زیر نسیم بعد از ظهر با امواج بلند و گسترده سرخم می کردند ، نگاه کرد .

پیش از آنکه کاملاً به حال عادی برگردد ، بزور روی زانوهایش بلند شد و شروع بدعا خواندن کرد کوشید . آنچه در جنگل اتفاق افتاده بود بیاد بیآورد ، لیکن خاطره ای آن رنگ باخته بود .

وقتی دهانش پایان پذیرفت ، احساس آرامش خاطر کرد ، فروغ روشنی بدهنش راه یافت که هر اس و دلهره و خاطری آن را از ذهنش می زدود .

با خود زمزمه می کرد : این مربوط به وضع مزاجی من است . باید آن را می دانستم . آنجا چیزی جز وهم و پندار و تصور من وجود نداشت . اما بارها درباره ای اینگونه اوهام برایم صحبت کرده بود . «

آنونت مطمئن و آرامش یافته برخاست ، و همچنانکه از تپه
پائین میخرامید يك بغل از گل‌های نورس و رنگارنگ چید تا خانه
را برای آمدن ژوزف بیاراید .

www.KetabFarsi.com